

چوان کن شیرین گوش است  
 خلقتی بود کن آن زیر دم  
 چو دریای چین بر خاک طرا  
 پیر آب شورید خواهم ست  
 اگر برسی از عقل آموزگار  
 همچنان گشتی که بوده شگرف  
 نمودش که تا نام اندر خزان  
 گرام ترا خود شوم حق گزاف  
 در افکند گشتی بدیای چین  
 ز چندان حکیمان عیسی نفس  
 جهان جهان را اندر آب شوره  
 که سوی محیط آب جنبش نمود  
 زره نامه چون باز بستند باز  
 گرفتند بحق در آنجا قرار  
 که این جاده منزلی مشکل است  
 اگر منزلی خست آنسو بریم  
 طلسمی هست بر روی خستن  
 پوزنیسان طلسمی چنین میزنند  
 کزین جانی گذر در راه کس  
 چو خسر و طلسمی از آنگونه خست  
 بدان طلسمی میا کند  
 ز دریا چو در روز بگذراشتند  
 بزبان بند اگر گشتی بیخسته  
 یواستاد گشتی بان خطا رسید  
 بیلای آن بنا که پستاد

بگرگرم شد خون بچوش است  
 که هم خنده و گریه آرزو به  
 شد از صوت وی جهان  
 که راز خدانی درین برده  
 بجاری دو اندر امروزگار  
 در اور گشتی بدیای چین  
 نباید که گروی تو زین جا  
 و گرنه تو دانی در تریب کا  
 که دیدست یای گشتی نشین  
 بلیناس فرزانه را بر دوس  
 چنان میدواندش ز هر دو  
 باز آمدن باز گشتش بود  
 سو باز پس گشتن ادنیاز  
 ز سیلی محیطی همه ترساکا  
 بره نامها در پسین ل است  
 از اینجی منزلی که گذریم  
 اشارت کنان ستوش از آن  
 ز در کن جزیره بر گنجینه  
 ره آدمی تا با اینجا است با  
 درین تعبیه را از زوان  
 مرابین که چون خضر در یکنه  
 غلط بود منزل خبر داشتند  
 درو سالها و اثره ساخته  
 پسر کار گشتی خطا اندر کشید  
 ز پیوند فرزند میسگر با

بر آن چوب او از لختی گریست  
 یک با چه شد حال ایشان دست  
 با ستاد گشتی چنان گفت شاه  
 خطراتی که در اینست ام  
 گمان گشتی پذیرد گشت  
 شاه کاروان گشت گشتی گری  
 تا خمدین راه کم بود که  
 چو گفت این سخن چیده چون  
 ازان هم زمان بکار آمد  
 سو شرف آمد ز دریا کس  
 چو یک چند گشتی روان بر آب  
 فواجی شناسان آب آردا  
 جزیره یکی گشت پدید از دو  
 ز پیران گشتی یکی کاروان  
 دلیری مکن کاب این چون جا  
 سکند چو زین حال آگاه گشت  
 کزین بیشتر خلق هم راه است  
 هر آن گشتی کاروانجا شتاب  
 به تعلیم او کاروانان دراز  
 بفرزانه گفت این همه برنج  
 بفرمان گشتی کش چارساز  
 پدید آمد زور کوهی بلند  
 برون نامی تا گشتی خراب  
 فرود بردش کبریا بین کوه  
 جهاندار گشتش چه در یافت

و گریه بار خندید کین کبریت  
 و گریه بار شد باز جانی خست  
 که گشتی در فلک جهان  
 شدن در زور کم توانستم  
 در اور گشتی بهر یا شوت  
 فرود آمد خاقان چین بجا  
 هلاکم دو مانده تا سودگی  
 کسی را که بگذشت پدید کرد  
 بهر آنچه بود خست پیار آمد  
 بدیای مطلق در افکند بار  
 پدید آمدن میل در شتاب  
 هر کسیه گشتند از آن  
 در نشنده مانده یکپاره نور  
 چنین گفت با شاه بسیاران  
 بسوی محیطت جنبید گرای  
 کزین میل که پیش توان گذشت  
 ازان سوی دریا کس آگاه گشت  
 طلسمش تا در اشارت باب  
 و گریه باره زان راه گشتند باز  
 طفیل چنین شغل با پشبرد  
 جابجویی ازان میله گشت  
 بگروا به در کنج آن کوه بند  
 زستی کسی زنده زان بند باب  
 برون سنت با او برون شد کرد  
 که در آن جهان پاک بر یافت

خبر دادند ز شناسای کا  
 خردمند خوانده در کام شهر  
 بیماری اندر تپ آمد پدید  
 کنون در خطرهای جان آمدم  
 بقیصور میگردد این راه باد  
 مثل زردسکندر بران کوسار  
 گر آن اسی فیروزه یاری بود  
 اگر سازد اینجا شهنشاه در  
 کسی کو دوران گنبد آرزو فر  
 غریب آمد این شجده شاه با  
 زبایستنیهای او هر چه هست  
 یکی گنبد از خشت خاره سنگ  
 بشه گفت چون گنبد از ختم  
 شه آن کاروان که کشتی تا  
 شه آمد سو گنبد سنگ بست  
 برون جت کشتی زد گرد آب  
 ز شادوی بفرزانه چاره سنج  
 که آن کام شیر از حد پابلست  
 ز دانا پرسید این راز را  
 که چون کشتی افتد در آن کوه  
 بدان تا چو کشتی بدر ز دم  
 هر اسان شود ماهی ز او از تیز  
 بدین فرج هر کشتی از سنگنا  
 بران کوه دیگر نبودش نگ  
 بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد

از ان خردمند یابی لسان گاه  
 که چون کام شیرت برون بلخ  
 ز رخ ریش را آبله برودید  
 ز باران سوتادوان آمدم  
 وزیر چا پچین ست ای در آن  
 که دیری در ست اندام  
 ز کشتی ره دستگاری می  
 طلسم برون آرم از روی سنگ  
 بران طبل زخمی زنده استوا  
 که فرزانه چون سازد آن راه  
 همه آلت کار او کرد دست  
 پذیرای آواز آمدن زنگ  
 طلسم و طبل چنین ساقم  
 بفرمود تا کشتی آنجا رسد  
 بطلسم از زانی دوانی بدست  
 در آنجای گردش نماز شنگ  
 بی تمهنا و ادخمال و گنج  
 سخن چین و قوی بودت  
 از ان طبل میدا کن آواز را  
 یکی ماهی آمد سطر و شکوه  
 بلا دیدگان را کند در شکم  
 سوز زون دریا نماید گریز  
 نداند در زانرا جز خدا  
 سو فرقه گشت بلا سنگ  
 رسن با زنی هندوان میشد

که هر کشتی کو بدینجا رسید  
 نه بس بود ما را خطرهای آب  
 اگر راه پیشین خطرناک بود  
 همان چاره باشد که تیغ کوه  
 ز دریا راهت این ده دورت  
 ز فرزانه کاروان با حجت  
 پذیرفت فرزانه کا قبال شاه  
 کم گنبدی ز روبر انگیزش  
 بر افی رسد کشتی از بندگاه  
 بفرزانه فرمود تا آنچه گفت  
 با دستا و کاری او اندیش  
 طلسم سی دروی ایگنجه  
 در انداز کشتی بان بنداب  
 چو کشتی دران بندگاه افتاد  
 بز و طبل و بانگی ز طبل رحیل  
 شه از مهر آن کا هر دو شه  
 دیگر گونه در وقت اردو و سیر  
 زین کمر چو پست بیرون رود  
 خبر داد و دانای هیت شنگ  
 ز ندوانره گرد کشتی در آب  
 چو آن طبل یومین گرینه چیم  
 روان گردد آب پر بال او  
 شه از بانگی این طلسم شنگ  
 چو هندوی شتاب و اقی بود  
 درین غم که طبل کشتی گریه

ازین ننگ دستگاری بود  
 قضای دیگر کرد بر شتاب  
 که از رفتن اینده رمالک بود  
 بخشکی بر وزن جان بر اوین کوه  
 که دوری و ویش احاده  
 که را فی در اندیشه داری در  
 کندر نمونه می مرا سوی راه  
 یکی طبل در گردن او پیش  
 با این پیشین در افتد بر راه  
 سجا آورد اسکار از هفت  
 دران بازی سخت سنج کوش  
 بگردن درش طبل آویخته  
 بزین طبل تا چون نماید تاب  
 ز دیوانگی گشت چون دیوان  
 بر آمد چو بانگ پر جبرئیل  
 چو مهر بهاری شد از خورش  
 زره نامیده شناسان پیر  
 همانا که مشکل نباشد سر و  
 باندازه آنکه بودش قیاس  
 پس او کند نیز کشتی شتاب  
 بجای رساند یک آواز گرم  
 کند میل کشتی بدنبال او  
 گر اینده شد سوی دریای زلف  
 رسن هست بر قرصه هفت  
 که زخمی زند کو تا ند بسا



چنان کرد و طاعت خدا یاد کرد  
 بسی تبت و ده قرص کافور خورد  
 شتابند صلاح گستاخ چنگ  
 برافروخت و بر از کشتی بسیار  
 خلایق کشتی برون آمدند  
 چو آسود بر خاک آن بخت پاک  
 چو خاقان ازین حالت آگاه  
 شد از درون ازین خبر گرفت  
 وزان راه کم کردن آن گروه  
 چو این قصه شنید خاقان چنین  
 جهان آدرین آمدن از بود  
 خیالی که در پرده شد روی پوش  
 جهان از تو دارد کشایدگی  
 جهان تا ختن باز یاد آیدش  
 قلمور ز بهشت آهنگ پیش  
 ز تیغ و سپرهای آری بسته  
 بسوی بیابان بر آوردش  
 چو در روز خسرو بیابان توشت  
 ز خاقان پرسید کیست شهرت  
 بجز سیم و زر کان بود خانی  
 غریبان گریزند ازین جایگاه  
 چو خورشید سر بر ز زمین بود  
 زیر زمین خفته و از دست  
 دل شاه شوریده شد زیر شاه  
 از آن پیش کا خاقان بر آیدش

که حاجت نبودش تاوان روی  
 نخورده شدن تب و کافور  
 بکشتی در آمد چو چنان ننگ  
 بآن ره که بود آمده گشت با  
 ز شادی چو گویم که چون آمد  
 غم و ترس و از دل آهنگ  
 خزان از خندان سوشا شد  
 سختمای پیشینه از سر گرفت  
 گرفتار گشتن بآن بند کوه  
 بر اقبال شه تازه کرد این  
 که شاه جهان چاره بر آید بود  
 نه بیند در جز خداوند پیش  
 ترا در جهان با و پایندی  
 خطرناکی رفت یاد آیدش  
 شد از پای محل کشان آه  
 گل سوسن از دشت بر جا  
 سپهر از مال خودش در بخش  
 عمارت پدید آمد از کشت  
 بره نامه نام این شهرت  
 و گر چیز بانیست باز آید  
 که وحشت کند ز فیهان  
 بر آید ز دیاطر افلاطون  
 که طفلان این خنده و است  
 نذر زان در خواست تدبیر کا  
 بر آید ز شکرت که بود از کوس

بسی کو کند و در چشم سحر  
 دو گردن از بهر درد کسان  
 شکست و کشتا و ازنده با و بان  
 روان کرد کشتی آب بسیار  
 چو اسکندر آمد ز دریای پشت  
 بسی بنده و بندی از آرد کرد  
 ز شکر ز شکرانه باقی ماند  
 از آن میلکه و آن خطر ساق  
 وزان بر سر کوه بگریخت  
 که باشاه شاهان ملک او کرد  
 ز هر یک هر یک که آید بدست  
 که ایچا نیر دختی شهر یار  
 چو اسکندر آسوده شد فتنه  
 در ای سفر خاست این کو چگاه  
 بزنگین علمهای که هر نگار  
 در آمد بزین شاه گیتی نورد  
 بیابان جو شده بگرفت پیش  
 یکی شهر کافور گون رخ نمود  
 نشان در دانه از کار شهر  
 کسی را بود پادشاهی  
 بگیرند آتش بخورید قرار  
 چنان که چنان نغمه بود پاک  
 بزنگان و اسخالی از زنگوش  
 چنان بود فرزان با سع شاه  
 آید زان طبل آید گشت

بر روی چشمش نیاید سیاه  
 بسازنده باشد سلامت میان  
 ستون اتوی کرد و اندر میان  
 بکم مدت که سوختن نگاه  
 گذرشته بسیر بر بسی سر گذشت  
 زیزوان بسی نیکی یاد کرد  
 بسی گنج در پای خسرو نشان  
 طلسم بدان گونه بروختن  
 رساننده طبل بر آید چنان  
 دل جان خاقان بدو شاد کرد  
 مرادی در روی پوشیده است  
 ز دست که بر همتی این شمار  
 نیاورد یاد از چنان رفته  
 سر آهنگ شکر در آمد بر آه  
 همه روی صحرا شده نو بهار  
 ز گیتی بگردون بر آورد کرد  
 که جو شد و دیدن نقش خورشید  
 که گشتی نه از گل ز کافور بود  
 که شهرت این جهان نیک  
 که میند فرساده در دور  
 ز بهولی که باشد در پاک  
 بودیم کاندرو دل آید ملاک  
 و گرنی نه دل ای از زنگوش  
 که فرمان دهد با بران بگاه  
 بیگسل نغمه سازی کنند

چنان در جهان

با گونہ تازہ ز گرد و بلبند  
 چه باگ است کاغذان به باد  
 چو بر روی آب وقت افتاب  
 نغمه می چو تند شود آواز  
 چو خورشید جوشان کند آب  
 چو سیلاب پستی افتد ز موج  
 فرو داد آسایش آغاز کرد  
 متاعی که در خورد آن شهر بود  
 شه از خاصه خویشین بی بها  
 چو دولت سالاران سخن  
 هم از جنس مای هم از گویند  
 بیابان را نباشد نوا  
 زنده دین پذیرفت کرد مسافر  
 چو سیف و شمشیر قمری در نو  
 چو در میان صبح از جهان بزد  
 شه از لعل آن باگ هر گاه  
 خرد شیدن طبل فریاد کوا  
 بزنگونه تا سر بر آورد چاشت  
 دو دید بر طبل گاه نصیب  
 چو نبی شد از روز گیتی فروز  
 کزین طبلهای شجاعت تکا  
 در آن شهر زان وزیر و قنار  
 باهی کم و بیش زان زمین  
 بر آسود یکماه زان خستگ  
 دماغ مراکز عم آمد بپوشش

ز طبل مغل بنیان برست  
 سبب چیست آن باگ فریاد  
 ز گرمی مطلق شود موج آب  
 که تنه هاست تندرها  
 ز خود بر کشد جوش سیلاب  
 بر آید چنان باگ لعل موج  
 در آن مر حله بر گه سازد  
 خریدند گر نوش گزهر بود  
 بهر شتری کرد چیزی را  
 ره و رسم آن شاه لشکر گمن  
 و گر خوردینها جز آن نیز چند  
 بجز گرمی کان بود در هوا  
 که زان گرمی گشت زان  
 در افتاد ناگه ازین بام  
 سر آنگ فریاد در یارید  
 بغری چون کوس در مصاف  
 جرس باز کرد از گلوی خرو  
 قیر جهان آید شویا  
 چو بر طبل مجال بر ناپیر  
 روان گشت آنجا شمر نو  
 چه باشد که طبلی دو مانی بجای  
 که در جفت آمد مبل با باد  
 در آمد آبادی ملک چین  
 بسچیده راه با بستگ  
 رسیدن سکندر از حد مغرب بحد

بدان تازد رای که آید خروش  
 بشه گفت فرزانه کز اوستان  
 پس آواز باخیزد از موج بر  
 و گر گونہ دانا بر انخت رسا  
 و گر بار چوین بآن افق بگذرد  
 جهان مزبان کار فرمای هر  
 مقیمان بقعه چو آگه شدند  
 زهر نقد کان بود پیر ایشان  
 جدا گانه از بهر سالارشان  
 فرستاد زنی بترتیب جوش  
 خود آمد بخدمت بسی عذر خوا  
 برو کرد شه عرض آنچنین  
 ز درگاه خود شاه نیک اختر  
 فروخت شه بار فغان  
 مگر طشت و شینه کا فاده  
 بغرمودتاش که آش فتنه  
 با و از طبلی که برداشتنند  
 همه شهریان گرد آن طبل تیز  
 شگفت آمد از ازان سازشان  
 همه مردوزن زمین بوش شاه  
 مگر چون خروشان شود سازان  
 شه ان رسم را نیز بر جای داشت  
 بلشکه که خویش به باز داشت  
 معنی دل تنگ اجاره است

بزوشند منتزاید بپوش  
 چنین یاد و ارم که هر با باد  
 که افتند چون کوه بر یکدیگر  
 که سیلاب آورد در آن آب  
 بیند از دآنرا که بالا برد  
 در اورد لشکر تیز و یک شهر  
 بکا لاخیزین سوش شدند  
 یکی بست میکرد سربایان  
 بسی نقد بنهاد در بارشان  
 خورشاه در آن منزل اندازه  
 که نامد ز منزل راه تو راست  
 خبر دادش از دوشش و دین خوش  
 روان کرد با خلعتی در خورش  
 ز رخ ره آسود تا سجگاه  
 بوقت سحر که صلا داده بود  
 بیکبار نوبت فرو گرفتند  
 و گر باگ آباد اشک شدند  
 دل اشفته گشتند چون رختخیز  
 که می بود غالب بر او از شان  
 سحابت نمودن گرفتند را  
 شود باگ دریا با و از او  
 که هر صبح دم با دل ای داشت  
 فلک او گر بار دمساز داشت  
 بجز سازگان هیچ بیخاره نیست  
 با بر سخی تا بر کن حد پوشش

بعضی از اینها در وقت سخن با یکدیگر گفتند که اینها در وقت سخن  
 بعضی از اینها در وقت سخن با یکدیگر گفتند که اینها در وقت سخن



بود در خانه خویش رفت قناری  
 پشتمای تمیزی او دست برد  
 بپوشید در کوه و صحرای خاکی  
 بگوش جهان از هوای آلود  
 شب بفریفت در چنین  
 در ایام با حور گرامی گرم  
 رها کرد خاقان چین اسب  
 فرود رفت کوس و کشت اول  
 مسیفت کس در بیابان نبرد  
 بش گفت که بر این یک پاک  
 بشکر گوورد از عشق سیم  
 ولیک آرزو دلش کار کرد  
 یکی هفته نشست جا کرد  
 نه از پیش آرام شایست کرد  
 کجا چشمه بود مانند نوش  
 بخوردندی آن بهار اول  
 وگر خوری از راه غفلت  
 چنان بر کشد آب از بگیر  
 رسیدند از آن مفرس سیم  
 پدید آمد از امگای زود  
 بالای آن طاق فیروزه رنگ  
 بالهام نزد آن روی قیاس  
 ز تعلیم او دانش آراستند  
 چو دیدند شاهی چنان چاره ساز  
 پس این گریه درین سنگ

شمال و بستان سدیا حوج و با حوج

ز روی هوا چکر کردی ترف  
 شکر خنده شد میوه بر میوه آ  
 نوای چکاوک نامد هنوز  
 بشیر افکنی تیغ غازی چنگ  
 که از تاب خورشید شد سنگ  
 وگر بار سوی سفر کردی  
 ز مشرق در آمد بجد شمال  
 جهان راه تیر تا میان ندید  
 همه نقره شد نقره تابناک  
 گران بار گرفت و مانند هم  
 از و شتری چند را بار کرد  
 که از نقره بود آن زمین انورد  
 نه سیاب اینز بایت خورد  
 در آن آب سیاب بود جوش  
 که آب از زبر بود سیاب  
 نماندی در روز نگانی بے  
 که ساکن بود آب جنبش نبرد  
 سجائی که آنرا نشان داده بود  
 چنان که شب تیره تابنده بود  
 کشیده که کوهی از خانه سنگ  
 بر احوال خود گشته از دست  
 وزود پیش داد و زخواستند  
 بچاره گری بر کشا و ندر از  
 یکی دشت مینی چو دریا فراخ

ز گرمی شد اعلام شیان کباب  
 بلادستان اندر افتاد مرکب  
 بگریه میگفت خیری ز عیب  
 ز باد خزان نیش محرق خورد  
 گوی ساق گاو و گوی هم گوار  
 در خواب را رنگ و پلنگ کرد  
 وز آنجا سپه در بیابان کشید  
 نه پرنده در وی نه چنبد کس  
 در و در یک خشنده مانند نور  
 پنجد آنکه محل شش آید برنج  
 بدان نقره نامد و لاش شتاب  
 هوارا ندید از زمین گرد خشن  
 یکی نیمه سیاب یک نیمه سیم  
 نه سو دای آن سیم در خورد بود  
 ز سیاب کس نبودی طلال  
 نخوردندی آن آب تا بچس  
 در آن آب آتش بجای آوردند  
 بسی مردم از تشنگی شد تبا  
 که خاکی نیاساید الا بکناک  
 که از دیدنش در دل آمد شکوه  
 مسلمان و غایب ز پیغمبران  
 پذیرا شدندش بر پیغمبر  
 برایشان در دین و انش کشتا  
 برین بیرونستان همان نیک  
 چو ما آوی ز لوده و دیو خام

که آن در نشان او بود

پوشیدن کلاه لاسنگ  
 بستن بالچهانی بخورد  
 لیزندنگامگ باورا  
 زهر طوطی کان خودستی  
 کیا هیت انجمن خورشید  
 جهان گردی شان بجز مرغ  
 خورند آنچه یا بندنی ترنیم  
 قد سال تا سال ز آب سبزه  
 زمستی خوردن اشودا  
 چو او از تدر بگوشش او زند  
 چوناگ بمیرد کی زان گروه  
 جز این یک هنر نیست گان آب خاک  
 ز ما گویند ان بجا رفت برند  
 چو دریا بکشتن سینه او زند  
 نذارند پائی چنان آن گروه  
 چو بشنید شمشیر طلوع را  
 چو طلوع نمود ان بلند اختر  
 و گربار در کار عالم روس  
 پدید آمدار کشته منزله  
 دیگر گونه دیدان زمین را شست  
 ز خشکی دست بر زد فرخ  
 سواری دیگر گویندی گرفت  
 بفرمود تا هر که بود از سپاه  
 پدیدار شد شهری ار راسته  
 دران شهر شد با تکی چند پیر

چو گزگان بر گوهر آشفته  
 کسی نه اندیش بگرم و سرد  
 بناخن خورشید فولاد را  
 طعامی نذارند جز رستی  
 چو بلبل دهد دانه تیر شان  
 جوشش سبزی بیابند راه  
 بدینگونه تا ماه گرد و نسیم  
 ستمکاری در اینجا نگاه  
 کنداب و دانه کی می رسد  
 زمین بچو دوزخ بچو شش او زند  
 خورندش هم ایشان آن گروه  
 ز مردار و درست ز مرده پاک  
 خوشهای ماه چو باشد خورشید  
 بگوشند در ما گریز او زند  
 که مار او را در دندان تیغ کوه  
 که پیل افگند هر کی عوج را  
 که شصاخته سد اسکندر  
 روان شد سر امیده خسروی  
 که از دیدنش تازه شد هر که  
 هم آید و ان میویم کاشت  
 کرمان میوه ترکشاید رخ  
 تنش کرد زان کا بندی گرفت  
 ز باغ کسان دست در نگاه  
 چو فرود بی از نعمت حواش  
 همه غایت اندیش عیبت پذیرد

رسیده ز سر تا قدم موی شان  
 بچنگال دندان همه چون  
 همه در خرام و خورشید پستان  
 نذارند جز خواب خورشید کار  
 از ان شهر با نر زشتی خورند  
 چو بر آفتاب افگند ماه جرم  
 چو گوید کی ماه ناکاسته  
 با اندازه آنکه در دشت کوه  
 با میدان کوه دریا سینه  
 دیگر خورد شان سیت خرنج و  
 نه مردار ماند در ان خاک شور  
 به مدت از نبر با شتاب  
 ز گزگان چنان کم گریز دگر  
 گریزیم ز ایشان برین کوه سخت  
 بر فع چنان سخت بقیاره  
 بد آنگونه سدی ز پولاد است  
 از ان مرحله سوی شهری شان  
 بدان کار چون تی در گذشت  
 همانند باره بسیجان خوش  
 همه راه بر باغ و دیوار  
 پنجه یکی میوه ترنیز  
 سکندر چو زین عبرت آگاه  
 چو لختی گرانیده شد در شتاب  
 چو آمد بدو دانه شهر تنگ  
 دو کانه نابی یافت راسته

نه بینی نشانی بجز روی شان  
 بخون ریختن چیست دندان  
 نه بینی در ایشان کس از ایشان  
 بنیرد کی تا نر اید هر سزا  
 با جناح بسپند و در گذرند  
 بگوشند بر خود بگردار گرم  
 شره گردد از جمله بر خاسته  
 از و سیر گردند چندین گروه  
 که اندازد ان ابر سیلاب  
 نباشند بیچاره جز وز مرگ  
 نه کس مرده را نیز بیت بگوش  
 کنند اشیا نه های مار اهراب  
 کزان گر گساران بیک مشعل  
 بگردار پزند گان بردخت  
 ثوابت بود گر کنی چاره  
 که تا رستخیزش نباشد شکست  
 که بسیار کین است از نیافت  
 تا بسید خورشید بر کوه و دشت  
 ره او در چشم از ره او در خویش  
 گله بر گله کس نگذارند  
 ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز  
 ز خشک تریش دست کمان گشت  
 گذر کرد زان سبزه و جوی آب  
 بیدیش در می این چو شکر  
 در و فضل از ان جمله بر خاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز  
 بی سخنان طمعت بر آستانند  
 چون پذیرفتند نزل ایشان مهر  
 بدین امینی چون هید از گزند  
 شبانی نه و صد هزاران  
 بزرگان آن شهر پرورده کار  
 خدا باد در کارها یاورت  
 چنان آن حقیقت که با این گروه  
 غاریم در پرده کز بسج  
 دروغی نگوییم در هیچ باب  
 پذیریم هر چه آن خدائی بود  
 چو عاجز بود یاریاری نسیم  
 برایش از کینه خویش کام  
 شماریم خود را همه همسران  
 ز دیگران مانده دریم چیز  
 نگیم هم کالای کسی از دور  
 اگر گرگ بر پیش ما دم زنده  
 بجاییم و آن که گشت کار  
 باز آنچه بر جای می رسد  
 مگر در راهت یزدان و بس  
 گر از کسی را رسد داری  
 بنخواستاری بگذریم خوریم  
 ندایم خورد خود از یک دریغ  
 بوقت نیاز او و چرم کور  
 دیگر که باشیم زان بی نیام

به پیش از زندگش بجز نیاز  
 نماند خود پیش برخواستند  
 بان خج چنان برافروختیم  
 که بر در دارد کس از قفل بند  
 همه کرد بر گد صحرایه  
 دعا مانده کردند بر شهریار  
 هنر سکه نام نام اورت  
 که هستیم ساکنین در شت کوه  
 بجز هست بازی ندایم هیچ  
 شب باز گون به بنیم خواب  
 خصومت خدا از زانی بود  
 چو سختی رسد بر داری نسیم  
 سب مانده خود کنی شت تمام  
 سخت دیم بر گریه دیگران  
 ز ما دیگران هم نه در دین  
 نگیرد زمانیز کسی پای مور  
 بلاکش در آن حالی بر هم زند  
 سپاریم گشته سپردگان  
 یکی دانه را هفتصد پیر  
 یزدان نیامیم دیگر کس  
 کنی شت مصلحت باور  
 بشادی همه یار یکدیگریم  
 ندایم جزنگی از سنگ تیغ  
 ز ما در این دست نیامیم  
 ندایم شان از درودت با

فرود آوریدندش از ره بکاخ  
 پرستش نمودند با صد نیاز  
 پرسیدن یک چنین کجا  
 همان باغبان نیست باغ کس  
 چنین است این باغی که هست  
 که آنکس که بر وقت باغ نشنا  
 چو رسیدی از حال مانیک بد  
 گروهی ضعیفان زین بر دم  
 در بجزوی بر جهان بستیم  
 نپرسیم خبری کز دوسوست  
 نگوئیم با کرده کردگار  
 گر از کسی را زبانی رسد  
 ندارد ز ما کس ز کس مال پیش  
 ز دزدان ندایم هر کس  
 ندایم در خانه با قفل و بند  
 خدا کرد خوردان را از بزرگ  
 که از گشت ما کس بر خوشه  
 نگریم بر کرد کاوس جو  
 چنین گری کار و کردیم  
 سخن صنی باز کس نیامیم  
 نباشیم کس را بر در زمین  
 فریب زده و سیم را در شام  
 دو دو دم نهیت از ما گری  
 از با بخله چون در شکار آیم  
 نه بسیار خواریم چون کانه

بکاخ می چو میبوی مینا فراخ  
 ز می نیز بانان همان نواز  
 چرا می خوردانند اید پاس  
 رهنیز چو پان نه از ز پس  
 خانها شمارا تو لا بکیست  
 بقای تو بر قدر افتد با و  
 بگویم شت بر همه حال خود  
 سر روی از کستی نگذیم  
 ز دنیا بدین مدتی بسته ایم  
 که یزدان بدان کار خود نیست  
 پرستنده را با خصومت چه کاس  
 در آن رخنه ما را نشانی رسد  
 همه رست قلمیم در حال پیش  
 نه در شهر شسته نه در کوی پاس  
 نگهبان نه با جا و نه کور پسند  
 سوزان ما فراغ از شیر و گل  
 رسد بر دلش تیری از گوشه  
 مگر بعد شش مه که باشد در  
 توکل با یزدان بجز خود نسیم  
 ز عیب کسان خیده بر دیم  
 نه جویم خسته نه بریزیم خون  
 نیاریم و پاید کس را بجای  
 نه ما را بار از ایشان ستیز  
 بمقدار حاجت بکار آیم  
 نه لب بسته داریم از خاک تمیز



خویشم انقدر مایلنگرم و سز  
 چو میرد کسی دل نذاریم تنگ  
 تجسس نذاریم کین کس چه کرد  
 بهر جیافرنینده کردست سزا  
 چو از سیرت ماو گر گون شود  
 کزان خوبتر قصه نشیند بود  
 سخا هم دگر در جهان چنان  
 همانا که پیش جهان آرد  
 اگر سیرت اینست ما بر چه ایم  
 مگر سیرت مردم ز خوشی و دان  
 بکنجی در از کوه بنشسته  
 چو دیدن چنان برین برود  
 ازان مملکت شاد دل گشت  
 بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شاخ  
 معنی بسیاران دم جانفزا  
 چو میوه رسیده بود شاخ را  
 ز بس میوه باغ اگر بسته  
 ز شادای لب بسته خندان  
 مرغ مرغ سیرت بر اردن  
 پر از نارستان شد کوی گاه  
 ز بی روغنی خاک بادام دست  
 در جهان مگر شور میباشند  
 که در کشیده طرب و در  
 شده خوشه پالوده سر تا قدم  
 درین فصل کافاق پر سوز بود

که چندان دیگر توانم خورد  
 که در مان آن در دنیا بچنگ  
 فغان بر نذاریم کین سا که خورد  
 نگویم کین چو مان از کجاست  
 زیر کار ما زود بیرون شود  
 نه در نامه خسروان دیده بود  
 بهر صید که دایم انداختن  
 جهانت ازین نیکو دان بجای  
 دگر مردم بنیت ما خود کای  
 در آموزم اینین بخود  
 بایز پرستی میان بسته  
 نگرده شده از یاد پیغمبری  
 روان کرد لشکر چو دریا بست  
 پراکنده لشکر چو مورخ  
 کلیدی که شد گنج گوهر کشت

ز ما در جوانی نیرد مکن  
 یکس نگویم خبری نهفت  
 بهر سان که ما را رسد خوبت  
 کسی گیر از خلق با با قرار  
 سکندر چو دید پنهان هم راه  
 بدل گفت ازین از نایب گفت  
 مرا بس شد از هر چه اندوختم  
 بدیشان گرفتست عالم شکوه  
 ز ستاون ما بدربار و دشت  
 گر این قوم را پیش ازین دیدی  
 ازین رسم گذشته ایمن  
 چو در حق خود دیدن حق تنها  
 ز رنگین علمای میبای روم  
 بهر جا که او ناسته بارگی  
 درین در نگر چون کلید در

**باز گشتن سکنه از حد شمال بطرف  
 وطن خود و بیمار شدن و در راه**

رطب بر لبش تیز دندان بود  
 بگردن کشتی سر را در تریخ  
 ز بس بار کاوردستان شاخ  
 ز سرکنده بادام ز مغز پوست  
 که غناب فندق بر آید خندان  
 گلگیر گشته بدهر دورا  
 ز چرخست بنزه شد کای خم  
 سکندر ز سوز جهان دور بود

شود چهره نار از فروخت  
 عروسان ز راز می کردت  
 بدزدی بهر شاخ از بنجی در  
 لب لعل غناب شکر شکن  
 ز سرستی انگور مشکین کلاه  
 سبد های انگور پر بار  
 لب خم بر او در جوش و غیر  
 بیابان و کادی و دریا و کوه

مگر سیرت کو مگر دارو سبب  
 که در پیش برویش نیاریم گفت  
 سر خود تا بایم ازان مهر نداشت  
 که باشد چو پاک و پر سیرت کار  
 فر و ماند سر گشته بر جایگاه  
 اگر زیری کند باید گرفت  
 حسابی کزین مردم امو ختم  
 که او تا د عالم شدند این گروه  
 بدان بود تا باید اینجا گشت  
 بگرد جهان بر نگر و دیده  
 جز اینین نبود می گردین  
 در دو قدم ادشان بی تبا  
 دیشی پوش گشته همه مزدوم  
 رها ندی بسی راز بیبارگی  
 از گنج و گوهر پیداوری  
 که یوز و امش کند کاخ را  
 زمین مختتم کرد و از خواسته  
 چو تاجی در و لعلها و خسته  
 همه سیب و نارنج مینی بست  
 در او بیخته مرغ ابخیر خوار  
 زده بوسه بر فندق بی آون  
 بر انگشت پیچیده ز لعل سیاه  
 ز روی سبد کیش بر او در خوی  
 هم از روی بشیره هم از لعلی شیر  
 شب ز در میگشت با آن گد



بسی خلق را از سر صبح و جنگ  
 جهان را بر آید شدن هر هست  
 چنان آمد از بافت بگوش  
 سکندر چو بر خط نگار و بهر  
 ز کار جهان سبب کوتاه کن  
 بر رسید گوشی بر او از دست  
 ز خشکی و تری و دریا و دست  
 و ز انجا بابل برون بر در راه  
 بستنی در آمدنگ باریگی  
 گمان برد کبابی گزاینده خورد  
 دو سپه فرستاد قاصد پیش  
 جهان زیر کان را که کار کنند  
 نذیر آنچه زور ستگاری بود  
 هم از ره در آمد بر شهر با  
 پس از نگاه ز دوبرسه بر دست شاه  
 بفرمود و انجا که در خورد بود  
 جابجوی را کار از ان گذشت  
 جهان چون شد او در رنگ خاک  
 شکر خنده شمعی که جان مینماید  
 ز سبزه را کرد بر شاخ سرو  
 سکندر که بر خشتش زمین نه  
 چو در ایام او از مرغان بگوش  
 چو باد خزان در آمد ز دست  
 از ان باد بباد شد خشت باغ  
 ز نقان شام آتش از فر خند

برون آید از کز با شنگ  
 درونتی اوری داد و کجاست  
 کزین پیشتر سوی گشتن کوش  
 بود پنج حرف این سخن با کبر  
 سو خانه خوشین راه کن  
 از ان خوش کبابی جهان باز دست  
 بسی آه ویرانه را در دست  
 ز بابل سوروم ز دوبار گاه  
 ز طاقت فروماند یکبارگی  
 در روز هر زهر اندو کار کرد  
 بیونان زمین سسی دستور خویش  
 بیاور اگر صد و گریخته اند  
 در نقش امید واری بود  
 بروزی که آن در بود غنای  
 بالیدش انگشت بر نهن گاه  
 و دانی که داروی آن بود  
 که بخش جهت کند باشت  
 خلاصی که خاک باغ خاکها  
 چشم و شکر زان آتش گداخت  
 نه بر ماند بر نو بهاری تند  
 ز بابل یکی سر بابلین ساد  
 وضعیت کردن سکندر با رفیقان  
 با و کردن احوال ماضی و یقین خودن نشان  
 فرود در دست گناه چرخ  
 در قنای ز کسین بر او فرختند

چو پانزده عمرش آمد بس  
 ازین سر و ششش با او بود  
 رساندی زمین با با خرنورد  
 بست تا یک بر کوه و روی  
 مگر جان میوان بری این یار  
 بشایسته آن از معلوم کرد  
 بکرمان رسید از کنار جهان  
 چو آمد ز بابل سو شهر دور  
 بگوشید کار و سوروم را  
 ییب تو هم تنش را گذشت  
 که بشتاب و تعجیل کن سوی من  
 چو قاصد بدستور دانا  
 همه زیر کان از یونان بود  
 تن شاه را بر زمین بیست  
 چو اندازد نهن در بار تخت  
 و و اگر بود جمله آب حیات  
 از ان یار کز خانه اصل برد  
 و جودش چو ساکن شد در جهان  
 بر آمدی با دوزخ بر سر  
 فرزند گلهای با بوی مشک  
 معنی تویی در فراغت نکا  
 بد اندو شد سپهر چرخ  
 ای پادشاهان بر کسین

بد و نیز هم تنگ شد بگذرد  
 که بلا شش تنگست و پهلوی فرخ  
 سو منزل او لاین باز کرد  
 زوی پنج نوبت بدین پنج  
 نیوشده است شد مو شایه  
 و ز انجا اگر میش سوروم کرد  
 بکرمان در آمد چو کرمانیان  
 سلامت شد از پیکر شاه دور  
 فرو بسته شد شخص را دست با  
 نشد کارگر هر صلاحی که خست  
 مگر باز بینی و می روی من  
 در بسته رحمت با خود کلید  
 طلب کرد و آرد آن نزد بوم  
 بر سخی که نتوان از ان بیخ است  
 نشان از دلیل دیگر با رحمت  
 وفا کی کند چون در اید مات  
 و دعیت بخوانند گان سپهر  
 در آمد برگ عدم منت  
 فرود سخت بر گز از زقان باغ  
 فرود بر مرید بر خاک خشک  
 بگوزان شب چند منت است  
 از ان مرغ بجان بلند خوش  
 و گزونه شد طبع را بر کز دست  
 ز صبر فرود سخت از بکرمان  
 کسین مگر در این است

از خلاصی نذر او کسین در این خلاصی

فزودند آن آبهای لعل  
 بجای می ساقی و نوش تاز  
 تماشاگران باغ نگذاشتند  
 سخی از باغ از رخ و گلشان  
 سنگام این برگ بیزان سخت  
 دم سر و شش با بیم سر و بون  
 شکسته شد آن مرغ پریزبان  
 بلبلان لشکر بزرگان شهر  
 ز قاره و بعضی جنت دراز  
 پرویش کنان چاره جنت بمان  
 چو وقت حیل آمد از پنج و دو  
 سگالش بسی در آن رخ تاز  
 بران میوه گو بود در دناک  
 شناسنده چون بر تخت بند  
 نید از مداوی هیچ اختر  
 چو اسکندر آینه در پیش داشت  
 نزد طبع نیر و در متن توان  
 طلب کرد یاران و ساز را  
 خوشش حیل انداز کو چگاه  
 بکینه کند من اکنون نگاه  
 چه تدبیر سازم که چرخ بلند  
 کجا لشکرم تا بگشاید  
 کمر بسته و تیغ بر داشسته  
 بسی خردا که درم از خود بزرگ  
 ستم شفقت بدل کرده ام

که رفتی سو بر که خسران  
 و در دام گریه بر ترک تاز  
 مغان از چرخ سخت برداشتن  
 زار طبل آواز از لرزششان  
 فریاد میدان کیانی درخت  
 جهانگرد را با جهان گرد بود  
 که جولان می بود ماه و سال  
 نشسته کرد سالار دهر  
 نماید بکف عمر گم گشته باز  
 نشینده را رفیق اندواز  
 بهانه در آرد زمانه ببرد  
 بیستاد از آن جمله رای هواد  
 هم از جنبش خود در افتد بخا  
 حساب فلک اند بر تخت چند  
 در از زم ملاح یار بگیرد  
 نظر بر تو مندی و پیش داشت  
 خمیده شد از باد سر و جوان  
 بصحرانها و از نعل این  
 پیچید خواهد شدن مه شاه  
 جان مهربانی شد از مهرنا  
 کلاه مراد رسد اراد کند  
 و هند این پیش از جام گریز  
 یکی گوش ناسفته بگذاشته  
 بسی گو سپندان از زه گرگ  
 بنام کلاهی که در کعبه

ز خرم عود باغ بی برگ و تاب  
 گرفته زبان مرغ کوینده  
 بسوای به سبلیت آفتاب  
 زده خار به هر گلی در غنا  
 سکندری سر و شانه نشسته  
 چو بنیاد دولت بستنی رسید  
 چو پیر مرد لاله بفتاد سر  
 در او ای بهاری آنگیختند  
 طیب است چه داند در او نمود  
 بچاره گری نامد آن درنگ  
 چنان افشرد ز درگارش گل  
 چراغی که مگر کش کند درو  
 بسختگی که او چاره جان کند  
 رخ طالع اصل بی نوریات  
 چو دید اختران اول اندر هر  
 تنی دید چون موی بگداشته  
 چو شع از جد گشتن جان و تن  
 که گشتی در آمد بگرواب تنگ  
 فلک پیش این برین بوده  
 چنان برین آشفته شد زورگاه  
 کجا خازن گوهر گنج من  
 سکندر ملام خسرو دیوسند  
 بلوقیان شمشیر بهر آبخود  
 شکسته بسی ابهم بسته ام  
 ز قنوج تا قلزم قیروان

در نگنده دید و رفته عود  
 خشک برگه نگاه و بویند  
 چو سوبان بر از پیشین روی آفت  
 نواخی و برگی نه در باغ غنا  
 شد از رخ بروی سلامت  
 قنایا بنا تدرستی رسید  
 بچنگال شاهین تبه شد تندر  
 ز هر گونه شربت بر آغیختند  
 چو مدت نامزد او او چه سود  
 که پوسیده نامد زمانی درنگ  
 که بر مرگ خویش آید رخ آرزو  
 هم از دو سخن خوشی تبه رسید  
 چو در مان به بند چه روان کند  
 نظرای سعد از پیشین بیست  
 هر چند شد مرد اختر شناس  
 گریزنده جانی بلب نیست  
 بصد دیدد بگرسیت ز جوتان  
 و همین باز کرد این میند نهنگ  
 با سایشم شست و در کوه شست  
 که رفناورم سوی سلمان کا  
 بر شوت مگر کم کند رخ من  
 خداوند شمشیر و بخت بلند  
 زور پای قلزم بر او رود  
 بسی بسته را نیز بشکسته ام  
 چو صیغ روان بود تفرزان



|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
| چو مرگ آمد آن تیغ بر خیز شد<br>بدارای دولت سزای ختم<br>ز قایل با دین کین سوختم<br>شدم بر سر تخت بشید و<br>سزایب را کار بر هم زدم<br>ز مشرق مغرب سازم کند<br>بنظلمات مشعل بر افروختم<br>بهر جا که رفتن بسپیدم<br>کنون در شبستان خرد و پند<br>سینه تاسیه دیدم این کارگاه<br>بدان طفل کینه زده غم که در<br>درین سی شوش سال که پیش من<br>کشادم در راهای سپهر<br>نزدم بر عمر در خانه<br>کشادم شام هر سه تکه گاه<br>کجا رفته اند آن حکیمان پاک<br>ارسطو کجا تا این تنگنای<br>کجا شد فلاطون پر پیغمبار<br>سخن ایند سقراط فرزانه را<br>برید این حکایت بفرز تو<br>ز بر خیم در آسایش اردو مگر<br>چو گشت اسانم برین گوشه<br>ز خاک که سر بر گزیدم تخت<br>نادر بر منه رسیدم فرزند<br>یکی مرغ بر کوه نشست نهاد | ز زنجیر و نام گلو گیر شد<br>ز داماد دولت سزای ختم<br>ز ناکن منک هه اسختم<br>ز گنج فریون کشادم حصا<br>قدم بر قدر نگاه آدم زدم<br>جهان سدا جوج کردم بلند<br>ز ظلم جهان چشم بر خوشتم<br>سزاداد و دانش نه سپیدم<br>چو نیر و نماده شدم در دمنده<br>ز رنگ سیه تا باب سیه<br>نزدیده جهان ایمی جان پر<br>بسی عبرت آمد فرایش من<br>هم از ماه دارم نشان هم زمر<br>مگر در پهنندی و عاقبت<br>مذاقم در مرگ را چساره<br>که زرمی نشانم بر ایشان خاک<br>بر رفتم جهان بفرنگ<br>مگر گشت با من اردو بکار<br>کشاید مگر فضل این خانه را<br>مگر و اسانم ازین نوس<br>میین خاک بخشایش اردو مگر<br>نیاید بر آوردن آواز هیچ<br>جان خاک ابا دیدم بادت<br>بر منه بخاکم سپارند باز<br>چو فرود در کوه با خود دست | نوشتم بسی کوه و دریا و دشت<br>ز دم کردن نوز و قنطال<br>فرو شستم از ملک سم جوس<br>بر انداختم خمسه عاورا<br>خبر دادم از دستم و بخت او<br>بقدر کس آوریدم و او دست<br>ببازی نماند و ختم تیغ نام<br>هوای کز رنگ خار اگر گشت<br>سزادیدم این چو من گشت<br>گرم باز برسی که چون بوده ام<br>جهان جمله دیدم ز بالا و زیر<br>گرین سی شوش بود کوی ترا<br>جهانم دیدم گناز شدم حق شناس<br>ز هر دانشی ز قری خوانده ام<br>بجز مرگ هر مشکلاتی که است<br>بیاید که خاک را در گشت<br>بلیناس کو تا با من نگرای<br>منو دار و الیس و انا کجاست<br>دو سپه بهر فرستید کس<br>و گریار گشت این سخن هست<br>بسی کرده ام کارنا کردنی<br>نگیرد کسم دست و نارد بیاد<br>از ان پیش کا فتم درین گشت<br>سکبار دارم گران چون شوم<br>من ان مرغ و ملک کوهن | که انسان کسی در زماند شست<br>گر فتم بچمن جای بیبال را<br>بر آوردم آتش زور بای آس<br>کشادم در قصرش تادرا<br>هم از جام کبچر و تخت او<br>ز دم نیز در حلقه کعبه دست<br>بغفلت نینداختم هیچ گام<br>چو نیروی تن بود با با دست<br>نباشد با لیلین سرتند<br>نمایم که یکدم نیاسوده ام<br>هنوزم نشد دیده از دیدم<br>همین نکته گویم سر انجام کار<br>جهان را فرین را نمودم سپاس<br>چو مرگ آمد اینجا فرودمانده ام<br>بچاره گری چاره آید بخت<br>مدواوی جان سکندر کند<br>کند چاره جان اسکندری<br>بداند مگر کین گزند از چه خاست<br>مگر شاه رادل و دهر گشت<br>چنین در زیزوان چون بر<br>وانی چنین باشد از رونی<br>بدین یکسی در جهان کس مایل<br>سپو بر سر آب خواهم فکند<br>چنان کامم به کبر و ن شوم<br>چو رفتم جهان اچاندون |
|--|--|---|--|

بسی را چون بخاد و هم گشت  
 علام کنید ارستم کرده ام  
 بجائی غباری که بر سر کنید  
 یعنی در گبار به بنوازد رود  
 چو بر گل شبی چون کند زهر  
 نشاید شدن مرگ اجاره ساز  
 جوشب را گزاشد و ادبیت  
 ارسطو جهان زنده کار ساز  
 بشه گفت ای شمع روشن دل  
 ازان پیشتر کاید این سیل تیز  
 نخواهم که مویت زان شود  
 نه دل میدهر گفتن این بوی  
 درینجا چراغی بدین روشنی  
 جهاندار گفتا گزین در گذر  
 کفی خاکم و قطره آب است  
 که چند آنکه شاید شلک پیش پیا  
 چو آمد گنون ناتوانی پدید  
 ز روزخ مشوشنه را چاره جو  
 معنی کی ناله برکش جهان  
 گزین نواهای مردم فریب  
 چو رخت از سر کوه برداقاب  
 شب آمد پیشه های سیاه  
 ستاره گره بست بر کارا  
 جهان چون سینه در گنجینه  
 چو از مهر او بر یاد آمدش

که نغمین برین آیه کوزیت  
 ستم گزشتی نیز هم کرده ام  
 با مزیش من زبان نر کنید  
 بیاد از زان خفاکان در سر

ز من گریه دیدند شفقت بس  
 جو مشکین سر بر دم درام بجای  
 بگفت این چون کنش او شنید  
 بین سوز من تا تو کن ساز نو

**دل ادون ارسطا طالیس کند را**

در حاره بر کس نگر و ندان  
 بخندید و خورشید و نجم گزیت  
 به چپا سگی ماند از چاره با  
 تو چشم روشن همه خسروان  
 چه در بر نیاید ز ما رختیز  
 ترا روی افتد مرا جان شود  
 که می خوارگان ابرار در پیش  
 نخواهند شستن ز بیرون  
 که آمد مر از زندگانی بسر  
 ز داده ترا فردین سخت  
 مرا بود بر جلگی دسترس  
 بدگر گذر رخت باید کشید  
 سخن در بهشت در چاره جو  
 که تار یک پیش چشم جهان

تپ مرگ چون قصد مردم کند  
 جهاندار نالنده تر شد ز روش  
 امید بی در شمنه نمید  
 چو پروردگان نظر شد ز کار  
 وزان پیش کین می بریزد جام  
 و ایک از چنین شربت نگرید  
 نگفتن توان کین صراحی پز  
 در از تنی روغنی دل بداغ  
 بفرمان من نیست گردان بهر  
 ز پروردگهای پروردگار  
 در آن وقت کردم جهان خسرو  
 مره پیش از نیم شراب غرور  
 دحارا با مزرشش او در بکار  
 بر قنار زین تیش آه را

**فرستادن سکندر سو کند نامه جاب  
 ما در تا در ماتش خیر و فرغ نکند**

فرو بسته ظلمت پس پیش آ  
 فرود وخت است با سمارا  
 بونی ز دوزخ در او نیت  
 پریشانی اندر نهاد آمدش

بشی سخت بیهر تار یک جهر  
 فلک در و ماه فلک زد و گهر  
 در آن شب به انگونه بلذت  
 بفرمود که ز در میان یک پیر

ستم نیز هم دیده باشد سر کس  
 بشکوی پاکان بر جان کس  
 فروخت بخوشترین شد بخواب  
 مگر خوش سخن بر او از نو  
 بطفلی شود شاخ گلرنگ پیر  
 علاج از شتابند پی گم کند  
 زبانگ چو سهار بر آمد خروش  
 دوار ابر در گاه او بندید  
 نظر در بر نیض برود گل  
 چرا جان من بر نیاید ز کام  
 نباشد کس امین ز بر ناو پیر  
 که در نرم شه کرد نتوان ستیز  
 که ناگ کسی بر فروز و سپاس  
 نه من داده ام گردش ماه و مهر  
 با نیچار رسیدم سر انجام کام  
 که هم تن قوی بود و هم دل قوی  
 که هست لب حیوان ازین جا دور  
 مگر جمعی سخن در امزگار  
 دی نوحه کن عسر کوتاه را  
 دل خسته را خاطر اید شکیب  
 سر شاه شاهان از خواب  
 بت ای کی اندر که دیت مهر  
 بهم مروا فت او در خم قیر  
 که در بخت و هم شب خوش شاه  
 که باشد خروست کرد و نا پیر

بجای



بدو سپید بر کند خامه را  
 که از مهر من بل آری بر بند  
 و در شاخ از سر گل کیشاخ کرد  
 ز پر کار معنی که بار یک شد  
 بپنکی و در هر سبکی را نیاز  
 که این نامه زمین که بکنندم  
 اگر سرخ سیبی در آمد کرد  
 نه آن گویم ای اور مهربان  
 مسوز از پی دست پر خوش  
 بشیر که خورده در پستان تو  
 بفرمان پذیران نه نیارودین  
 بزندانان زمین ز خشت  
 بوجی که خیزد روی می خود  
 بر کار هفت آسمان بلند  
 به شمع کردنش از فرو خند  
 به پیر پیر گاران پاکیزه را  
 با زرم سلطان و پیش رو  
 بشت زنده داران بگیا خیز  
 بشت ناک تلخ زندانیان  
 بغزل نشینان صحاری دور  
 بر سخی که خسب پارسوگی  
 بحر فیکه در دفتر مروت  
 بعبری که در ماست کباب  
 جسد فیکه آمدن برورن  
 بان در کزور گذشتن باو

نوید سوما کوشش نامه را  
 نکوشی بفریادنا مسوزند  
 فلک بفرهنگ سوراخ کرد  
 نوید در چشم تاریک شد  
 یکایک همه خلق را کار ساز  
 سوچار را در نیک مادم  
 ز رونق ببقا و ناریخ زرد  
 که هر از دل ارد فسون از زبان  
 بند دست سوزش در پیش  
 بخواب خوشم و شبتان تو  
 بفرمانده آسمان و زمین  
 بنزمت نشینان خاک بهشت  
 بامری کزوساز و رشد و جز  
 بفرست هفت اختر از بند  
 بهر کسب که زمین برود خستند  
 به بار یک میان شکل کشا  
 بدو قلخ که سلطان جوست  
 بخلوت نشینان خونا برین  
 بقندیل محراب و جانان  
 بناخن که بودان شبهای سرد  
 به عشقی که پاکت اودگی  
 بنقشی که محل کیش آدیت  
 بشتر می که در روی زیا بود  
 جوی که آمد به پیغمبران  
 ترا در باز گشتن باو

دران نامه سوگند ای گران  
 ویر زبان تو او گفت شاه  
 چو بر شقه کا غذا او دقت  
 پس از آفرین آفرینده را  
 چنین بسته بود آن زمان  
 که در قطره شد چشمه بر دباد  
 برین زنگل گریستم کرد  
 بسوزی بی گریه شبنوی  
 ازین سوزت ایام توری  
 بسوز دل ما در و لب پذیر  
 بجهت خدیان بودان خاک  
 سجالی که ز جانور شد حیاء  
 بان نام کز نامها برتر  
 با گاهی مردایز و شناس  
 بفرقی که دولت برویت  
 بخوشنودی خاک افتادگان  
 بسرسبزی صبح از آهسته  
 بتحاجی طفل شده بشیر  
 بنیل غریبان بیار من  
 بناختگیهای غمخوارگان  
 بپروزی عقل کوتاهین  
 بگری که ز غمش در پیوست  
 بفریاد و فریاد آن کشتن  
 بان که کز نیست کس را گزیر  
 بنایده روی و ساز تو

تو بیند چون لایه باوران  
 جهان کرد بر نامه خوانان  
 شد اندام کاغذ چو مشکین چرخ  
 که بنیای او او بهینت ده را  
 بان پرورشها که آمد بکار  
 شکسته سو بر لب و دباد  
 درخت گل سرخ سر سبز بار  
 که چون شد باوان گل خوشتر  
 خدایت درین علم صوری  
 که باشد جو اندوه و مانع پیر  
 سجا آوریدند فرمان پاک  
 سجان اوری کار دار غم سجا  
 بان نقش کار پیش سکت  
 بر سامی عقل صاحب قیاس  
 با پای که راه صفایا شست  
 بسخوشنوی طبع آزادگان  
 بمقبولی نزل ناخواست  
 بنویدنی در زندان پیر  
 باشک تیمان سحیده گوش  
 بدرماندگیهای سجاگان  
 بخویشندی ز بد خلوت نشین  
 بزحمتی که با عمرش کار نیست  
 که نوید باشد بفریاد رس  
 بان در اهر کوبود ستلیر  
 بحرمی گوش ز او از تو

توان آرزو کز منت بس مباد  
 که چون این شتقت سستی تو  
 نپسچی زتابی نه گروی نه راه  
 گرانیده بر کس نماند جهان  
 ازان پیش کانه خوری نه با  
 که آنکس خور زمین خورشهای پاک  
 و گر کش و نظر سوی خورد  
 چنان آن که یام و در چندان  
 چرا ترسم از رفتن بهشت باغ  
 چرا خوش از نام بان صیدگاه  
 چه شبید ز نامم ازین بند  
 چونامه بس بر دو عنوان نیش  
 مغنی باهنگ غم سازده

باین عاجزی که خنجر کین مباد  
 نگیرد که طاق ابروی تو  
 کنی در سر انجام گیتی بگما  
 تو نیز اشنا باش با همرا  
 بر ارای تهنایی شاه هوا  
 که غایب باشد در ازیر خاک  
 تو نیز ازده غایبان در نورد  
 که هم با پی عمرم در اید بنگ  
 که در با کلید است ره با چرخ  
 که بی دو در است مبی گرد  
 زمین با بر دست ازلان در  
 فرستاد و خوردت نویشت  
 ز عالم جهان اختر بازده

بداد افروسی که دوازده کوت  
 مصیبت ناری پوشی پلاک  
 اگر ماندی شد جهان بر کس  
 گرت رغبت اید که انده خوری  
 بخوان خلق در جمله همان پیش  
 اگر زان خورشها خورد میمان  
 غم من مخور کار من بگوش  
 چه بسیاری عمر ماند کمیت  
 چه اسیرم سو آن کس سیر  
 چه برهن نامان این سرای مری  
 رها نید ماران فلک من حصار  
 بعد محنت او در شب ابرو  
 مگر گوشت گنیزد گیتی کس

جهان جان دانه جان برانند  
 به بخار منزل شوی که شناس  
 با در غم و سوگواری بس  
 کنی سوگواری و ماتم گری  
 سناوی بر انگیز ز جوان پیش  
 تو نیز ازده من بخورد ز زمان  
 بکار غم خویش کن با دست  
 اگر سی بود سال مگر صیدت  
 که جاوید باشم بود جای گیر  
 ز من باد و مانند کان ریب  
 که باد ایه کس چمن استگار  
 همه روز نالید باد و سوز  
 نماند چون تا بجزت بس

وفات یافتن سکندر علیه السلام

در شب که شتخت بر پیل زد  
 ستاره فردر بخت ناخن ز چنگ  
 پلاسی ز کیسوی شب ستمند  
 در گونده شد ز این خویش  
 سیاهی دیده بزر در خال  
 بخندید و در غده چون شمع  
 کم اید چو روغن سوزنده شمع  
 بر و از اید چو بار روان  
 ندیدم کسی با کارا گمان  
 سکندر چو زین غایب بهشت  
 سر انجام چون پس پرده رفت

زمین چون خلک با زمین زد  
 هوا شد بر از ناخن سیم رنگ  
 زمین را بگردن در انداختند  
 اجل اید بالای بالین پیش  
 سپید و دوش او را ندول  
 بانگس که جان او جان سپرد  
 بپرد بر و شتانی ز جمع  
 نه بیند کسش چون پرواز  
 که اگر شد از کارای نهان  
 ز دندش با بالای تاج  
 ز بنید گیتی زلی ازده رفت

چو خورشید گردنده بهفت سو  
 ز دیده فرو بستن روی شاه  
 ز کام زنب زهری نیکمیتند  
 بیفشرد خون از گرش دیو  
 بجان آمد و جانش از کار شد  
 ز شمع دمنده چنان بخت نور  
 چو از نور مشعل شیند فود  
 شتابنده منع آچنان بر پرت  
 درین کله گر چاره کس خست  
 چو نیکی که اندر جهان از کرد  
 اگر چه زره تا فتن تفت بود

در آن شب ناخن بر آورد و سو  
 ناخن خراشیده شد روی شاه  
 همه در خون راه گلور خستند  
 ز جوشیدن جان بر آورد خو  
 دم جان سپردن پدید ار شد  
 کند بود بیننده چشم دور  
 رخ شب نماید سیه تا بر دند  
 که با آشیان هیچ مر عشق نید  
 چرا چاره کار خورن خست  
 جهانش با بر روی کون کرد  
 ز بی رفت کان از باز فته بود



ره اسخام راهر کجا سازد  
 مگر هر که در گردان راه پیش  
 بهار سکندر چو از باو سخت  
 پرند درونش ز کافور پر  
 رفیعی که عطرش کفن های کوه  
 ز تابوت فرموده بد شهر یار  
 که فرمانده هفت کشور زمین  
 شانیز چون از جهان بگذید  
 با سکندرش وطن حستانند  
 زواع جهان چکس جان نبرد  
 سخاکش سپرد و گشتند باز  
 بی پایان رسانید چندین هزار  
 تجسس گری شرط این گوئی  
 جهانی که با این چنین خواست  
 ز خورشید ان آتشین میل او  
 سر سازگاری ندارد سپهر  
 برون لاف مرهم پستی زند  
 چو طوفان انصاف خواهی بود  
 و هلقه را از ان سوخته  
 بدین مانند حال این بود کرد  
 نظامی گره بزرگ این بند را  
 چو سلطان مملاد و در گوش کن  
 کسی گوید ان می فوز نوش بود  
 مگر چون شود راه برین فراخ  
 زستان چو سپید کند و تبر و

انان به بیتی خبر باز داد  
 فراموش کند راه و قرار خوش  
 سخاک و قواد از کبابی در  
 زویبای بیرون بر امود  
 با بوی زرین در شمای کوه  
 که کید است او را کند شکا  
 همین یک تن از شاهان همین  
 ازین خاکدان تیره خاکی بر  
 ز تختش تجسته در انداختند  
 کس این واقعه ای پیمان نبرد  
 در و خمه کرد بر روی فرا  
 نیاید پایان هنوز این شمار  
 درین پرده جز غاشی اوی  
 که در خورد چندین تنگاریست  
 در انداز سنگی بقبیل او  
 که سبب بر کین باباه و مهر  
 درون در غمهای دودنی  
 ترس از غرق آنکه ماهی بود  
 وزان سو کند حلقه را  
 که هست آسمان از زمین هم نبرد  
 مگر من ترسان تنی چو در  
 می تلخ بر یاد او نوش کن  
 بخیر یاد سلطان فراموش  
 رسیدن نامه سکندر بر مادرش و  
 آگاه شدنش از وفات سکندر

چرا چون کبوح عدم گاه رفت  
 اگر گفتی بودی این قصه یار  
 ز دنداز کمرهای بزرگ کار او  
 وز اندرون مشک کافور  
 چون مرد اندام چون سیم  
 دران دست خاکی تنی پخته  
 ز هر گنج و نیا که در بار بست  
 سو مصر بر دنداز شهر دور  
 برابر زایوان آن تنگ گاه  
 نزار جهان دوستی با کسی  
 جهانزاید نیگونه شد رسم در  
 نه زمین رشته مستعدان تاقن  
 بین در جهان که جهانزید  
 چه بینی درین طارم سه گون  
 دران میل منکر که ز زمین و  
 مشو جنت این جادو زرق سار  
 ز شغل جهان بر کشاید بست  
 جهان چون کافی بر پیشکش  
 بگیتی شریقی چه باشم دلیر  
 اگر آسمان باز زمین ساخته  
 بهمانی بزم سلطان شدن  
 سکندر کران جام چون گل  
 مننی یک شب بر او داد  
 رسیدن نامه سکندر بر مادرش و  
 آگاه شدنش از وفات سکندر

خبرهای آن راه با کس گفت  
 نهفته نامدی درین پوده راه  
 یکی هم درین یک سزا و اراو  
 بخوری شده موج طوفان  
 کفن عطر و تابوت غنیمت بود  
 منادی زهر سو بر آینه  
 بجز خاک چیزی ندارد بست  
 که بودان دیار از بر اندیش بود  
 نهادند بر زمین تخت شاه  
 نیایی در مهر بانی بے  
 برار و بگاه و نزار و بگاه  
 نه سر رشته را میتوان یافتن  
 که در چند کس از میان دین  
 که می آید از میل او بوی خون  
 که آن در نه از سرخی است  
 که پنهان گشت است همکاران او  
 که ماهی بدین جوش ازین بست  
 از نیمی ابی و گر آتش است  
 که در دویست بالا و در دویست  
 با هر زمانه پنداخته  
 نشاید بره و پیرش شدن  
 ست جام بر یاد او خورد  
 خلاصه از تاریخ این  
 بهم رخت بیرون ازین گنج  
 نو باره از ابر باران

گلوگر و افاق را از غار  
 به تشنه گیاهای جلاب گیر  
 و نه آفت بجان فروشان و  
 غزالان که در تافت کجا  
 چه گفتم درین راه چه زادار گن  
 ملک طوائف هر کسورے  
 همه زیور و دم شدن از غریب  
 چو مادر فرو خواند عم نامه را  
 ولی اگر چه شد روز بروی سیا  
 پس شاه او نیز چنداگر زیت  
 معنی بدان سار غمگین نوان  
 پس از برگ بگذر بگذر  
 اگر چه ز شایان فیروز بخت  
 درین ملک روزه آلی انداخت  
 چو آه بوبره کوراید خواب  
 در گنج بروی کشا نیدبان  
 ز شایان لشکر کشان ز جرات  
 مرا با حساب جهان کار بست  
 گمانم نه بدکان جهانگیر شاه  
 من از خدمت خاکیان شرم  
 نخواهم شدن و جهانگیر تر  
 چو دیدم کزین جلقه مہبت جوش  
 نشنم سبب چو افتادگان  
 چو پایانه پشت بر تر کنی  
 ندادم سرتاج و سودای سخت

عاب ز جامی و دہد ز گلا  
 بیخ خورد کوفه و ہندو  
 سخالیہ ختم را زریحان سے  
 کباب تر و نقل خشک او  
 چه بانسی بر آہست چرخ کن  
 فہشتند گیتی اندر سر سے  
 بروم اندر آمد شہسوز و گنگ  
 سید کردیم جان ہم جاہ را  
 سر خود پیچید ز اندر ز شا  
 ہمہ سالخ چون خون میکش  
 درین ہوش غم مرا جان سا

در دوشک شہزادہ مرغ کوند  
 جو اندوی باغ پر ایسینج  
 خم خام و ہقان چو آید جوش  
 نشینند شایان بر شگری  
 چو بکنند آمد بروم آگهی  
 بزرگان اگر دست بر او  
 ہمان نامہ شد کہ ہوشش  
 ز طومار آن نامہ دل شکن  
 بامید خوشنوی جان او  
 چو شد کار او نیز ہم حش  
 مگر کز یک آواز شش فروز

نالیدن فرزند بکنند روس وفات پدر  
 و ترک کردن پادشاهی بکنند روس

بچندین خواہانوالی نہشت  
 کند آتش آدرش و کباب  
 بجای بکنند بزمش نایان  
 کہ جنین این شغل دارند دست  
 کہ این شہتہ را سر پدیدار  
 بروز جوانی کند عنہم را  
 بایز و پستی میان بستام  
 نہ زوتیز بارای و تدبیر تر  
 بران تخور شد جان چو  
 بنم خاری جان از اوگان  
 بسر کنی ہر چه در سر کنی  
 کہ تیرمہ ایستہ ہوش

بناید چون بلبل در بند  
 بزدگان لشکر نمودند جسد  
 ملک داد اعظم شاهی نبود  
 کہ بر من جرم است غمی جوان  
 بجائی گمان بزرگ گردید چو  
 فرہانڈ ایوان آوزنگ او  
 بدین سر سری ملک ناپیدا  
 ز دنیا چه دید او بان گشتی  
 ہر تخت پیرا ہر استوسم  
 ہوسہای بن فقرہ در خرید  
 ہمان بہ کہ پیش از بخت  
 درین غار چون عنکبوتان غار

کند این از قفا تاپ تونز  
 شود مجلس از کیمیا ہای گنج  
 قصب بکنند پیر شہینہ پوش  
 خوزد آب حیوان بکنند  
 کہ شد عالم از شاہ عالم تھی  
 بدگاہ بکنند روس او زند  
 با در سپردند بر ہوش  
 چو طوار سجد بر خوشتر  
 نگدشت سوگند و چمان او  
 از دین شد کار برداشتہ  
 مرا زین شب بخت آری ہر روز  
 بر آشوب شاهی نخبیان کوس  
 چو او کس نیاید نہ از او بخت  
 کہ زیر افتد از شاخ سرو بلند  
 کہ با آن ملی ہمہ بند شد  
 کہ دروی جزایز و پناہی نبود  
 بجای پدر مجلس آراستن  
 نہ خورشید کاوند بکام ننگ  
 پذیرا شود دختہ تنگ او  
 چگونه توان کرد با استوار  
 کہ من نیز بنیم جان خوشی  
 در تخت کیان دیدہ بودم  
 بسا کیسہ کہ فقرہ وز درید  
 شوم دور ازین جاغی آن  
 ز موروس چند گیم شکار



یکی دیر خارا بدست آوردم  
 پیچم سز زهر چه چیدنی است  
 به چنگ مهنش هر اید فراد  
 مرا چون بدرد در مغال  
 و آن یازی تاشی مرگ یاد  
 زان شغل عالم طباعت پیرو  
 که در عالم این چرخ نیز گساز  
 معنی دلم سیر گشت از نصیر  
 سکنند چو زمین کشته بشا و بسند  
 همه فیلسوفان در گاه او  
 سیاهی پوشیدند ز غم شست  
 نشستند یونانیان گروا  
 خبر باز جتند زان پوشند  
 شتابنده راه دیگر سر  
 چو خوام شد اکنون بیچار  
 چهل مریخ از دانش ارستم  
 کوزن گریقتین گفت باید سخن  
 سخن چون با نیارسانید سانه  
 بگفت بر نهادان و مینده سب  
 بنخندید و گفت از حیل ای گز  
 بگفت آیین برزد کی آه سر  
 معنی بان جبر عه جان نواز  
 چو هر سس با زمین در یاز  
 فرو رفت گشت از زمین بر  
 جهان خانه خرس بود است

دران بر تنها شست اوم  
 سپیم هر آنچه این سپیدنی  
 کم بر فرشته در نور باز  
 گفت خاک از رخاک  
 بد شعاری آن تو انی کشا  
 برین بیت گفتن شاید که در  
 نه آن کرد کورا توان گفت باز  
 بر اور یکی ناله از بانگ بر

باشک خود از جوهر جان پاک  
 شوم مزج و بر کوه طاعت کنم  
 با سانی از زخمت سا بگذرم  
 چو از مرگ بسیار یاد اوری  
 سر انجام در دو پر کوشی شست  
 تو نیز ای جوان از پس حریفی  
 بسایو سفان سان که در جاهت  
 مگر ناله زیرم ایدر گوش

انجامش وز کارار سطا طایس حکیم

دران پویه گشتند همراه او  
 چو وقت آمد او نیز هم شست  
 ز استاد او تا بشا کرد او  
 که پیدا کن احوال جمع طبع  
 چنین گفت کایز بود در جهان  
 درین ره ز بیم جز او ارگ  
 نشتم در هر چه میخواستم  
 رها کن رصدا نهامی کهن  
 شگلی مرد کن سخن مانع باز  
 بوی همی دواجان فریب  
 که صبح مرا سر بر ابر کوه  
 بر اور و گردون از و نیز کرد  
 بر اینک مانا نوب از

ارسلو که و اما نذران  
 ز سر و سی رفت با کوه  
 چو دیدند کان یک منزل شست  
 بگو تا چه گوهر شد این آسمان  
 بسی رهبری بر فلک ساختم  
 جهان فیلسوفان خوانده ام  
 همه در شناسائی اختران  
 بیرون پاک ابر را گسی شست  
 با لودر و سخن نرودن چرا  
 نفس را جزین طایر نم نیک  
 زیزدان پاک ایدین جان پاک  
 چو بگذشت بگذشت همی سب  
 که گشتم چون طبل از ناله است

انجامش وز کار هر س حکیم

که کالای گیتی ندارد  
 در و نا توان هر گیاهی کرد

چو باید کرد انباری سخن  
 ز کوه گران تا بنیای آرزو

فرو شویم آلودگیهای خاک  
 به پنج گیاهی قناعت کنم  
 که دشوار میرم چو تان خرم  
 تشکینده باشی دران نوری  
 ز شغل جهان شست یکبار است  
 مگردان ازین شوه تیر خوش  
 بساگردان آن که گردن گشت  
 وزین ناله زار گروم غموش  
 بر افکند بر حصن گردون کند  
 ز ابر سیست بر فرو نقاب  
 طبیعت در آمدت اندکی  
 بمنزل شود بی رقیبان پاس  
 کز دور و در شد هر کسی را کمان  
 بدین حال که من پرده نشستم  
 رصدا نهفت آسمان خوانده ام  
 فرو گشتم احوال گردون دران  
 که این خوان پوشید از زمان  
 بنمود کارند سیسی ز بان  
 کند که در آمد بد طیر تنگ  
 سپردم و گریه پیران پاک  
 بیاران بند خشتن سب  
 آن ناله زمین ناله و انیم است  
 ره ای دید کز وی ز نالی  
 چو باید بد بریا و مانده است  
 در و بام پر خند باران و بر



پشت خواب بود که او را بیدار  
 درین حال پناه خود از چاکسین  
 درین گفتش خواب غیبش باز  
 بدان سخن برون توان با بد  
 قلاطون چو در فتن آمد چیت  
 چو در پرده مرگ رو پاستم  
 بختش منش به هم چون آید  
 چگونه توان رستی با فتن  
 گذشت از صد و سیزده سال  
 برین دستان چون باز گذشت  
 کس شادم از شادی باین سر  
 چو دالیس بر سر در آمد خواب  
 چو بر ناتوان یافت تیار دست  
 ستاره دل زد او بر دست  
 چنین گفت گامین شب کس  
 چه بخش و فتنه در بسیار  
 چو باز اختر سعد باید قران  
 چو گفت این پناهنده اگر  
 مگر با نوا می چستان ناله  
 بلیاس چون سر آمد زان  
 گلین خانه کو سر ای نیست  
 من آن آوج گیر ناخسروم  
 پری دارم از چشمها ناپدید  
 چگونه ختم بر سر سده پای  
 جز این هر چه پایی در ایوان

تو پناهنده ای از کوی

تو از آوج کردی

گر زنده شد گو روا بود  
 نشانم بخیر پاک بزدان بس  
 سخن با چه را نم که او نیز مرد  
 انجاشس وز کار اخلاطون حکیم  
 که مایه در خاک خوابیم خست  
 ز هر پرده روی بر پاستم  
 ندانم که آن خواب چون بود  
 زگری باید عنان فتن  
 بده ساله ماند احوال من  
 فلک فترت او نیز در هم تو  
 انجاشس وز کار و اس حکیم  
 در افکن گشتی بطوفان آب  
 تو مندر انا توانی شکست  
 سنگر شده داد بگذشته  
 ازین هفت هفت کجای  
 بود در دور دستم گمان  
 بنکی رسد کار نیک اختران  
 فرو بست لب دیده بر غم  
 انجاشس وز کار بلینا حکیم  
 چنین گفت گوش کار امان  
 چنین میگویی دان که جای  
 که در خانه می آیم و میروم  
 بهر جا که خواهم تو انم برید  
 چو خواهم کنم در دل مجرب  
 بمن پیشین هست بزوان

من آن آموخشم هم چو گو  
 نشانم چون عزم راه اوید  
 مننی بر برای کنی درست  
 چنان شد کجایت برین زبوی  
 بدان طفل مانم که هنگام خواب  
 درین ما طبع مخالف نهاد  
 بود چار دیوار آن خاست  
 همان آرزو خواهیم درست  
 مننی بیادار بر یاد من  
 نشسته رفیقان یار بکس  
 در نیروی طالع خبر باز بست  
 آن هم نشینان که بود پیش  
 که این اختران که چرخ بی آن  
 شمارستم تا نیاید ب  
 فلک نرسیده آن باز بست  
 مننی درین پرده دیر سال  
 که هنگام کوچ آمد اینک فراز  
 باین هفت تیکل که دارد سپهر  
 کسی در خزم غمچه را باخ  
 شد آمد بقدر زمان کی کنم  
 بدشت تیر یا تو انم که گشت  
 من آنم که خواهم شدن بر فراز

بپای خودم رفت باید کور  
 بساکی بزدان پناه آورده  
 که رود تم ز دست کور است  
 همه کجتهای جهان از یاد  
 که مانع ترین کس منم از اهل روم  
 کجولانه خورشیدش از شتاب  
 که آبید و آتش و خاک و آب  
 که بنیادش اول نباشد دست  
 کهن من شدم آرزو تو دست  
 سرودی بر اینک فریاد من  
 مگر بگذرم ز آب این هفت  
 باز گیری چون فلک سر  
 بناهای اوتاد در یافت  
 خبر دادنا اندازه عمر خویش  
 زنا فرخی نیز خالی نیست  
 بگیتی نیاید کس دادگر  
 در قهای ما باز اندر تو  
 نوا می بر انگیز و با آن مثال  
 فرو بار د از اشک من شاله  
 بجای دگر میکنم ترک از  
 سرم هم فرو ناید از راه هر  
 کسی بر پریم طوطی را بنیاد  
 بدونیک خود را نهان میکنم  
 هم الیاس میاد هم خضر  
 برون آن زمن هر چه مانند

بسیار

چو گفت این ترغیب با اولاد ندم  
 معنی بیاران نهای سخت  
 چو آمد که غم فرود بر سر  
 همه صحبتان گفت کاین غم  
 زو نامانی ماست اما هر اس  
 ترا زوی چربی فروشان بگر  
 چو بدخت بن نقش بگرا  
 مگر کابان دو چون آب رود  
 چو سقراط را رفتن آمد فرزند  
 تن زهر خویش چو شد در بند  
 دران خون که افشرد گرد ز جوش  
 چو دیدند کان مزخ علوی غم  
 فرو ماند از جنبش اعضای تو  
 گرم باز باید گیرید پاس  
 شدند اگر آن زیر کان در سخت  
 چنان زن نوا از یکی تا بعد  
 نظامی چو این دستان شد نام  
 فرون بپوشش به شصت سال  
 رفیقان خود را بگناه رحل  
 ز ما رحمت خویش واریدود  
 معنی ره مدش لور پدید  
 کاین خبر جان است در کار  
 بقا باو شده راه نیروی سخت  
 کشاننده راز دخت این زمان  
 لبش خنده نوشداری عهد

سو هم مان با بگی کر گم  
 گرفته ساکن که خواب گرفت  
 انجاشس وز کار فرود بر سر حکیم  
 که در میان چشم است نهی غم  
 که از زمین این نشد به شاک  
 بود چرب چربی اندازد رنگ  
 کشیدند خط نیز بر کار او  
 دو سپه پیش اجل رفت با  
 بسوی سفر نقره زود بلند  
 چه زهر طایل چه داروی تو  
 برون رفت خواهر بزودی نام  
 کجا بود ساختن جامی تو  
 بهر جا که خواهید سازید جا  
 که استاد انا با ایشان گفت  
 معزم شدن نیز بدشت گام  
 که بر عزمه بر دهل زد و دل  
 که از ره خبر داد که از سیل  
 شاورین سراهای دار لهر  
 که غم شد بیا این شادی ازید  
 دعای بادشاه سعید رحمه الله علیه  
 بر باد سرنبری تاج تخت  
 ولایت خداوند ششم قران  
 وز دنده این پنج فرزند

بر اسود ز اشوبهای جهان  
 و گزینان ترغیب شوخند خیر  
 چو بایندی نیستش در شست  
 کمان گر همیشه خمیده شود  
 همه سال محل کش با بسنج  
 معنی در او سرم راز طرا  
 انجاشس وز کار سقراط حکیم  
 شنیدم که زهری بر آیتند  
 چنین گفت چون مدت میسر  
 همه زیر کان گرد بالین او  
 بسقراط گفتند کای بر شنید  
 تبسم کنان گفت کای نیز آ  
 در آمد باو نیز طوفان خواب  
 معنی رمدش جان بسیار  
 انجاشس وز کار نظامی رحمه الله علیه  
 ز بس وز کاری برین کبر  
 چو حال حکیمان پیشینه گفت  
 بخندید و گفتا که آفرنگار  
 درین گفتگو بود خالیش بود  
 روزه رهی که برود سنا  
 ملک حضرته الدین که خرج بلند  
 نشیننده بنم کسری کی  
 ز شیر می چشمه نوشش او

که جشنی بود مرگ با هم مان  
 نه نیم مگر خواب آشفته تین  
 بنه بر شتر بست و نوبت کس  
 چه تار یک مفع چه درون شست  
 قبا و در قبه دریده شود  
 نیاساید از محنت درد و سنج  
 با بر شتم چنگ رود و رباب  
 بخشکی و تری برابر درود  
 نهان باز دلش در کوه کجند  
 نشاید شدن مرگ را چاره گر  
 شستند هر یک بر امین او  
 چو بیرون شود جان ازین شهر  
 که بر زفگان دل نباید نهاد  
 فزود بر چون دیگران مر باب  
 فوازش کتم زان مدی جان نواز  
 که در بنم خسرو زدی پار بد  
 که تارخ عمرش درق در شست  
 حکیمان بختند از نیر سخت  
 تا فر شتم کرد امید وار  
 تو گفتی که بیداریش خود نبود  
 چو عمر شده آن راه باشد درنا  
 خرد باد بر شاه مایادگار  
 باو داد بازوی خود کسند  
 فریدین مگر شاه فرزند  
 شده نوش او حلقه گوشه

نظیر

چو بزی برآید از باد او  
 که هر ذوقی بفرنگش  
 ملک پرورانی ملاک شست  
 چو شسته چون ملک بود  
 چو گل خوردن با دشمن  
 که در چنین بزم از خروان  
 بدان تا جهان را تماشا کند  
 نشسته جهانجوی در ملک پیش  
 بدو مجلس شاه خرم شده  
 نظر کن درین جام گیتی نمان  
 بمن برخیزان کشاد این کلید  
 چو همد من آمد بتقدیر کار  
 چه بودی که در خلد این بزنگاه  
 چو آن مایوری نیست در شب  
 دو گوهر برآمد زواری من  
 بخوبی شد این همچو بدر نیر  
 فرستاده ام هر دور از نو  
 باید چو آید بر شمس یار  
 چنان بازگرددش از نزد خویش  
 درین نوازی بخت یار تو با  
 خردمند و بیدار باش ای پسر  
 بین تا ز سخن که من گفتم  
 محمد بدان کرده ام نام تو  
 پیوسته بخدیوکاری برافزود  
 یاد او در این نوازی هفت سال

نشیند دران بزم چون کعبه  
 بسا ذوقون اگر مالید گوش  
 کلید در باغهای بهشت  
 نظامی دوم شاید او را آورد  
 چو بلبل مستی همه میخندند  
 جز او هم ملک همچنان بپلوان  
 رصد بندی کوه دریا کند  
 جهان ملک آفتابش در پیش  
 تصاویر پر کار عالم شده  
 بین آنچه خواهی گیتی خدا  
 که در زوریای آمد پدید  
 اگر مهدی آید شگفتی در  
 مرا یک نان ای اقبال را  
 که در عهد مینو کنم تکیه  
 فرزند از روی انی  
 چو شمس آن شبنوی بی نظیر  
 که یاقوت را بوج دارد نگاه  
 چنین پرگی را چنان پرده  
 که امید من باشد آن نقیض  
 سعادت در پیش کار تو با

دران کسین خانه منی چو گل  
 نشسته بهر گوشه گوهرش  
 وزیری بتدبیرش نظام  
 ز هر کشور شخصی کرده گزین  
 همه نیم میباشند بهشت  
 درین بزم کاشوب آگاریت  
 کسی تا سخن در طراز آورد  
 بغیر وی این نامه و لفظ  
 قوی وارث بزم کعبه  
 خیالی چنین خلوتی داده  
 که تا میل زد صبح بر تخت حاج  
 برارای بزی بدین خرمی  
 مگر زان تنی بزم آراسته  
 فرستادن جان مینوی پاک  
 یکی عصمت مری بمانت  
 بنوبتگه شد دو هند و غلام  
 عروسی که دور او ز ما بود  
 چو من نزل خاص تو جان داده  
 مرا تا بدینجا سر آمد سخن  
 بکام تو باد ازین وزان

در نصیحت فرزند خود گوید

تو نیز از علم بر بلندی آرنی  
 چو من نام نیکت نهادم  
 مرا چو تنوی گوش بر منیت  
 وزان با تو اندرز با کردم

چه بر بود انان به که بر شام  
 که محمود باشد سر انجام تو  
 که از آن کافو شنود باشد خدا  
 که بر چشم ما چون گنشتان خیا

بجوش کند ذوقون گل  
 بر اینگونه آبی انداختی  
 باکفی الکفایه برانده نام  
 همه اهل نکاش همه اهل این  
 همه چو بگفتار شوم چو بست  
 جز این نامه لغز ابارت  
 گسی در پیش ترکتاز آورد  
 در هفت کشور برود کرد باز  
 با زوی تو پشت دولت قوی  
 دهر مرده شد را بشهاده  
 چنان در نبودت در هیچ تیاج  
 که بنده چون آسمان بر زمین  
 و کارم شدی بند بر خاسته  
 به از رحمت درون تیره خاک  
 یکی نور عیسی بر دانت  
 یکی مقبل و دیگر اقبال نام  
 به ار برده و ارشش بر او  
 جگر نیز با جان فرستاده ام  
 تو دانی دگر هر چه خواهی من  
 ز تو دور ما بود بد برگان  
 بازی بر عمر خود را بس  
 به از حلقه هوشمندی زنی  
 بکن نیکبانی بخود بر دست  
 ترا چون می گفتم گریخت  
 مفرج یاقوت پرده غم

پیوسته



صحن

ازین چاره سالگشتن  
 فزین رشته برشته از دست  
 چو شاخ برود مند با کشید  
 هر آن یوه که مکتب خوب است  
 جهان طفل پرورده پرورش  
 چراغی فروزان شده دلگشا  
 ز صورت بینی گرانیده باش  
 اگر چند دار می خردا بے  
 جوانی و سر سبز و شصت  
 برادر چهارست چسب تلی  
 کلیدی که آزا کنی باز بست  
 بهر جا که باشد تر اراه وخت  
 چو گوهر برین آمدن کان کوه  
 میان است هر یک گوهر خری  
 نه از بهر آن کاینچنین گوهری  
 فروماند بهر کم و بیش نیست  
 بهت کشی کوه کندن چو پود  
 از آن به که در گوش اریک مغز  
 مرا شتری هست که هر شک  
 چو لعل شب فروز آمد بچک  
 بر شقم از سحری کارش کن  
 چو در تیغ دریا نشیند که  
 بهر او انگان شد گیتی بلند  
 درین نکته کز گل بر درنگ  
 نزار است چندین سخن بانگ

چو باد شب چارده جلوه  
 برینیز گوهر برانوردت  
 در حقی بسر سبزی آمد پرید  
 پی آتخوان کرد ز اول دست  
 چو سر بر زوا جیب دانش بلند  
 ز صورت مومنی آوردند  
 در بستگی را کشانیده باش  
 کزان به بهتر نازادو که  
 مشهور جوانی چنان گوشه گیر  
 گران جلد ارکان خجرتی  
 ز عنوان این نام مانی کرد  
 دعای منت با در آیین نخت

و گویا به اندن نو سخن  
 بهر کار گاهی که شایسته بود  
 چه حاجت بدین بازی تا  
 چو از پوست دره آتخوان کرد  
 فرس وستان تعلیم نخت  
 تو نیز ای معنی برافزوست  
 بصیدر یا صفت بر انگیز  
 سخن پروری با یه صفت  
 کتاب گرانایه داری چیا  
 همه کار از داور می توان کن  
 اگر نیک یابی درین چو در  
 جهان بر وجود تو فخرده با

سی سرور اسیر بر خن  
 خیزد اوت ز آنچه بایسته بود  
 خدا خود کند کار سانی تا  
 با کندن مهر شمول گشت  
 که آن آب آن باد و از شتا  
 ز من پس دانش بر افروخته  
 که هیچ ریاضت بود گنج بخش  
 سخن را مکن روز بازار است  
 جدا گانه هر یک منی با دوا  
 بهر ستوری چارده تور کن  
 بر و مند بادی پلین با نگاه  
 وجود نظامی بتوزنده باو  
 ز گوهر خزان گشت گیتی ستوه  
 گوهر فروری ترا زو بچنگ  
 طبع دارم اندازه دست  
 کز و نشکند نام گوهر فروش  
 جواهر بدیدار انداختن  
 گهری خردار ناید دست  
 بی من گرفتند چندین گروه  
 و گرنه گرانی برون بزرگ  
 بها که کبھی میاست این  
 که در یابد یا توانی خرید  
 بلند می کجا باشد آوازه را  
 که در در او آوازه تاج ده  
 ستورم سبک خشی میکند

در بیان خاتمہ کتاب

خریدار گوهر بود گوهر  
 فروشم بچنجیند کشوری  
 بی ماه با شتری ش نیست  
 جان همت ادن کشیدن  
 کشادون در دستا نهایی  
 همان گوهر افشان در شقیبا  
 ز هر چینی کشاد و رنگ  
 ز بی و نلی بیج باز ایش  
 خزینه چو در پیش با حد بے  
 ز اندازه بود گیتی پسند  
 جو است پوشیده فرنگ  
 جهان آیت فاقه بر خواد فر

من این گوهر آوردم از چنگ  
 بقارونی قطلداران کنج  
 پیوستنده باز جویم ز پوش  
 بیلاب در گنج برداختن  
 سخن را بنوشده با نخت  
 ولیکن رنگ آریایان کوه  
 که ماراوه این گوهر چو غنچ  
 ز درها گذر تیغ در پستان  
 بدیالست بیج در یابدید  
 چو بی فتنی باشد اندازه را  
 و گرنی ز من در تباراج ده  
 که با من چنان سخن میکند

سوی سرور اسیر بر خن  
 خیزد اوت ز آنچه بایسته بود  
 خدا خود کند کار سانی تا  
 با کندن مهر شمول گشت  
 که آن آب آن باد و از شتا  
 ز من پس دانش بر افروخته  
 که هیچ ریاضت بود گنج بخش  
 سخن را مکن روز بازار است  
 جدا گانه هر یک منی با دوا  
 بهر ستوری چارده تور کن  
 بر و مند بادی پلین با نگاه  
 وجود نظامی بتوزنده باو  
 ز گوهر خزان گشت گیتی ستوه  
 گوهر فروری ترا زو بچنگ  
 طبع دارم اندازه دست  
 کز و نشکند نام گوهر فروش  
 جواهر بدیدار انداختن  
 گهری خردار ناید دست  
 بی من گرفتند چندین گروه  
 و گرنه گرانی برون بزرگ  
 بها که کبھی میاست این  
 که در یابد یا توانی خرید  
 بلند می کجا باشد آوازه را  
 که در در او آوازه تاج ده  
 ستورم سبک خشی میکند

نسخه

نسخه

تستی نیست از بزه خوان من  
 غزالی که با این درستی بود  
 هنوزم کهن سرودار و نوی  
 هنوزم زمانه به نیروی سخت  
 پوشش را فکرم نصیب نگذردم  
 چو سرسینه را گره از دگر بست  
 ختم که بودم به ساسکی  
 دمی و کوتاهی سال و ماه  
 ای من گنم و رفتم این قصه مانده  
 بگویم که او چو گذشت از جهان  
 غم فغان درد لم جایی کرد  
 غم ما این شرط خوردن توان  
 چو با کاروانی درین جنت  
 به اردخم میفروشی خرم  
 گرم نیست با لوده لغز پیش  
 چو از جان تسی گشت طبل تخم  
 خدایا تو این عقدیکرشته را  
 بپایان شد این داستان روی  
 دری بودا سفته من شش  
 چو بر خواند این نامه اشهر بار  
 نظامی بود عالی آوازه باد  
 چو می در خالینه می فروش  
 بر پیکر آورش نرود شاه  
 از آن نقد روی که باشد در  
 با ختم پذیرفت اداد زود

دانه درستی است افغان  
 همان خوردش بجز بیستی بود  
 همان نقره حکم کند خوشی  
 نهد در برمان و دیار سخت  
 خرد سینه رهاه من چون خرم  
 چه سودار عجز کند سینه خرد  
 همان دیو با من بلا لکی  
 حساب من بر ارد و دلو و چاه  
 بازی نمیباید این قصه اند  
 کند چاره خویش با برمان  
 دو چشم مرا اشک چای کرد  
 که باشی تو بیرون این جبر مان  
 همین کار خود بایت صحت  
 چو می جانم را بخون در زرم  
 کنم مغز با لوده از خون پیش  
 چو طبل ارطیا نیم خورم شکستم  
 برومند با غمی هنر گشته را  
 بغیر و خالی و نیک آخری  
 بفرخ ترین طالعی گفتمش  
 خرد یاورش با دوزخنگ یار  
 بنظم چنین نظم آواز باد  
 ندیمان ریحانی آید بچوشت  
 که خرم بر بیان بود زبگانه  
 هزارم پذیرفت بودار سخت  
 بسی چیز با نیز روی فروخت

چو پر کار نیست نباشد دست  
 بلی گریه شد سال بر من کهن  
 هنوزم به پنجاه بیت قیاس  
 ولی دارم اندیشه سر بلند  
 جهانی چنین در غلط باختن  
 بشدت از اندازه سال من  
 گذرشته چنان شد که بادی بهشت  
 چه دوا بی از چه نیار و فرزند  
 نیور شده به گوتم خود خورد  
 یکی روز من بر سر همه خویش  
 شب آمدی از غرقان آب  
 از آن شب هیچ سفر ختم  
 کی این شود فرود بیدار شش  
 اگر از پشت گوران آمد کباب  
 و گزشتک شد و غم در داغ  
 گرم بشکند گردش سال و ماه  
 پی یاری اندر جهان بارش  
 ز بجزت چنان بروم با دگر  
 از آنجا که بر مقبلان پیش  
 همین داستان با دوزخ بلند  
 برو با دوزخنده چون نام او  
 سفالی بر بیان بردم ختم  
 چو شد دیدر گوهر دل پسند  
 چو من نزل خون داد و ختم  
 زمر کوبی با و صد گونه چیز

تلم چون نگردد سر کار است  
 نشد رونق تازه کم از سخن  
 و بعد در ترازو خند حق شناس  
 که بر صید شیران کشایم کند  
 سپهری همین دگر از ختن  
 نکشت از خود اندازه حال من  
 فرود ما هم زود خواهد گذشت  
 رسن خواه کوتاه خواهی دراز  
 که او نیز ازین کو چنگ بگذرد  
 سخن با دمی کردم از خمش  
 چنین گفت با من بهنگام خواب  
 دل انکار بیوده پر دانه ختم  
 ز غوغای این با دوقندیل کش  
 ز گور شکم هم ندادم عذاب  
 ز بی روغی جان کتم چون خراغ  
 مرا میبانی بس اقبال شاه  
 شش روز از بد نگمدار باش  
 نوزده گذرشته ز با نصد شام  
 عجب نیست که مقبل بر بدست  
 هم او با دوزخستان بهره  
 ز آغاز او تا با سخن ام او  
 ز خاورد خاشاک سپهر استم  
 پسندیدو شد کار گوهر بلند  
 بیای می این در براند ختم  
 همان خلعت پادشاهان نیز



|                         |                         |                       |                           |
|-------------------------|-------------------------|-----------------------|---------------------------|
| دو عدد مقدس گلزار دیوان | گوشه باور از دیوان پیر  | بدان تار سانسند جو یک | ساتن در سال از نوب        |
| تختا بهار از بدین بخش   | برافروز چون دیده آرزویش | فلک بگشرد گماننده     | بد و داد و دین و چایا پند |



الحمد لله والمنة و علی رسول الله و الخدیجه که توفیق ازیدی بکار شد و تا یاد سروری شکر تسیم قطعه از گلشن سخن عزیز  
 غنچه خاطر ایل نر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تنای از گلزمین سخن بر آمد در نخل از اویغی طبعی از گلشن  
 ریجان حدیقه شهرت از سر و سید ماعتی مکنند نامه بجزی حضرت نظامی گنجوی بابت رنگ طبع نویسنده هر چند این بخش  
 بریز رنگ مطبوعات دیگرست تا هم خاکش از خون آنها بهترست که رنگ تصحیح کامل خروج شططه مانده سابقین زرد و ده و ده  
 فاحش از متون مطبوعه سابقه دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهره درستی نداشتند با تغییر الفاظ معنی در مصل میگردد  
 اهل نظر چشم غور از ان پوشیدند و کفایتی بدیده مال همان بدیدند لاجرم بقایا به مقتضای قلمی نقش نماند که پس از شش  
 روشنگر تخمین جلای آینه معنی صورت است چندانکه در کاپی ممکن بود تا در کمال و نمود تا عکس مطبوعه همان در مثال مقصود  
 عیان گشت و شناس اهل جوهر و قابل دید نظر گیان گشت امید که چون بطلانه و الا که همان در یاد رنگ گفت از مرآت نیم  
 زواید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست که سه و دنیسان از انسان محل استجاب نیست مناسب که اگر کسی در بیان  
 پوشند و بنشینند و بر افامه و ابالافه و کراما امل فرمایند هر گاه مشاطگی این سلسله سخن با جتتام رسید تاریخ طبع از خار کار کاران حکیم

قطعه تاریخ طبع از فتنی گویند پر شا و فضا

|                      |                            |                         |                           |
|----------------------|----------------------------|-------------------------|---------------------------|
| بایجای فتنی و اکاسم  | که عالی تبارت عالی مقام    | سخنی: جوانز دور و ششغیر | هنرمند و انا و شیرین کلام |
| نکو سیرت و نیک و نیک | نکو خلق و نیکو سخن نیک نام | شده طبع این فتنه و پذیر | بصد آب و تاب و بصیرت تمام |
|                      | پی سال طبعش چو ارشاد شد    | گفتا فضا نظر مقبول عام  |                           |

